

سیاوش

داستان بیگناهی

(۲)

ماجرای گروگان ها

در این بین خبر رسید که افراسیاب بایکصد هزار سوار بجنگ ایران آمده است. کاوس از اینکه باید از بزمگاه به رزمگاه برود دژم است. انجمن میکند. افراسیاب مردی سوگند شکن است و بیهوده بجنگ آمده. بزرگان می گویند خودت بجنگ نرو و کس دیگر را بفرست. سیاوش داوطلب میشود. این جنگ او را از اندیشه ها و بدگمانی ها و محیط تیره ای که سودابه فراهم آورده است رهایی میدهد.

سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد
بدل گفت: من سازم این رزمگاه
بچربی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر
ز سودابه و گفتگوی پدر
و دیگر کزین کار نام آورم
چنین لشگری را بدام آورم
شاه موافقت میکند و سیاوش لشکر میکشد بجنگ افراسیاب و رستم نیز همراه اوست. کاوس به رستم گفته است:

بدو گفت همزور تو پیل نیست
بمانده دست تو نیل نیست
ز گیتی هنرمند و خامش توئی
که پروردگار سیاوش توئی
سه روز بردر بلخ جنگ بود و روز چهارم «سپهرم» فرمانده لشکر توران گریزان شد و به آنسوی جیحون رفت بنزد افراسیاب و سیاوش فتحنامه به کاوس فرستاد.

از آن سو افراسیاب خوابی هولناک می بیند و از ترس بخود می لرزد؛

گر سیوز از فریاد او بیدار میشود و او را بپیر می گیرد . افراسیاب خواب را نقل میکند :

بیابان پر از مار دیدم بخواب
زمین خشک شخی که گفתי سپهر
سرا پرده من زده بر کران
یکی باد بر خاستی ز گرد
برفتی ز هر سو یکی رودخون
سپاهی از ایران چو با دودمان
بر انگیختندم ز جای نشست
مرا پیش کاوس بردی درمان
یکی تخت بودی سرش نزد ماه
جوانی دو رخساره مانند ماه
دو هفتش نبودی همی سال بیش
دمیدی بکردار غرنده میخ
خروشیدی من فراوان ز درد

موبدان و اخترشناسان بر افراسیاب انجمن میشوند و او آنها را ملزم میکند که خواب را بکسی نگویند . سپس مردی هوشیار ز نهار میخواست و

پس از اخذ آن خواب تغییر میکند : مطالعات فرهنگی

به بیداری اکنون سپاهی گران
یکی شاهزاده به پیش اندرون
که بر طالعش بر کسی نیست شاه
اگر با سیاوس کند شاه جنگ
و گر او شود کشته بردست شاه

از ایران بیاید دلاور سران
جهان دیده با او بسی رهنمون
کند بسوم و بردا بها بر تپاه
چو دیبه شود روی گیتی بر رنگ
بتوران نماند سرو تختگاه (۱)

افراسیاب می اندیشد و با گر سیوز رای میزند و سرانجام مصلحت در این میبیند که از سیم و زر و تاج و تخت و گوهر او را هدیه هافرستد ، از جنگ خسته شده و ره ایزدی جسته :

۱- بعداً خواهیم دید که پیش بینی موبدان درست در می آید و پس از کشته شدن سیاوش ، رستم به توران لشکر می کشد و شهر را ویران میکند و لشکریان دانا بود میسازد و هفت سال بالشکریان بیشمار در آنجا مقیم میشود و کشت و کشتارها میکند .

کنون دانش و داد باز آوریم بجای غم و رنج ، ناز آوریم
 بر آساید از ما زمانی جهان نباید که مرگ آید از ناگهان
 افراسیاب سپس هدیه ها را با پیامی به سیاوش و رستم باگرسیوز
 همراه میکند که جنگ هوده‌ای ندارد . حدود کشور توران و ایران معین
 است . همان است که در دوران فریدون تعیین شده . ازچین تالب رودجیحون
 مال من است . فتنه از دوران سلم و تور که بیگناه ایرج را کشتند شروع
 شد و گر نه «زایران و توران جدائی نبود» و کسی با جنگ و کین آشنائی
 نداشت (۱)

افراسیاب امیدواری خود را از آمدن روز خرام و نوید ، بحد بخت
 کارساز سیاوش ، پوشیده نمی‌دارد و یقین دارد سیاوش ماجرا را با شاه ایران
 در میان می‌گذارد و سر جنگجوی او را نرم می‌کند .
 گرسیوز با هدیه ها بدرگاہ سیاوش می‌آید ، رستم و سیاوش او را
 پذیره می‌شوند . پیشنهاد افراسیاب خوب است ولی برای بدگمانی باید

۱ - بدیهی است در روزگار فریدون که هنوز کشور خود را به فرزندانش
 ایرج و سلم و تور بخش نکرده بود قلمرو پادشاهی او ایران و توران
 هر دو را شامل می‌شد ولی پس از این تقسیم و کشته شدن ایرج بدست
 برادران کار دگر گونه شد و شعله جنگ برخاست .
 ۱ . استاریکف می‌نویسد « ... طبق تحقیقات جدید در ترکستان
 معلوم شده است که تورانیان نیز از نژاد آریائی بوده اند » و سپس ادامه
 میدهد که:

« ... توران «شاهنامه» چیست؟ مملکت ، یا بهتر گفته شود «منطقه
 نفوذ» اهریمن است . تورانیان ، مخالفان سیاسی ایران و دشمنان ابدی
 آن هستند . فردوسی با ظرافت و واتع بینی امکان آشتی بین ایرانیان و
 تورانیان را نشان میدهد . لیکن این امکان همیشه بعلت « بغض اهریمن »
 و نقص روانی اساسی تورانیان ، یعنی عدم استعداد آنها برای تشخیص
 نیکی و بدی مختل میشود .

... بدون شبهه کشور آنها در شمال شرقی ایران است . مرز آن بدستی
 تعیین گردیده است . جیحون « آمودریا » . بنا بر این توران - آنسوی رود
 ماوراءالنهر ترکستان است . « فردوسی و شاهنامه - ۱ . استاریکف -
 ترجمه رضا آذرخشی - تهران - اردیبهشت ۱۳۴۱ ص ۱۰۸

یکصد نفر از هم پیوندان افراسیاب بعنوان گروگان نزد سیاوش نگاهداری شوند به انتخاب رستم . کرسیوز شتابناک بنزد افراسیاب میرود و او پیشنهاد سیاوش را می پذیرد . سیاوش هدیه ها و گروگان افراسیاب را می پذیرد و ماجرا را بنامه ای مینویسد پدر .

رستم با خصلت های تند کاوس آشنا است از این رو بهتر است نزد او رود و نهان را آشکار سازد . کاوس رستم را پذیره میشود ولی :

چو نامه بر او خواند فرخ دبیر
به رستم چنین گفت گیرم که اوی
نه آخر تو مرد جهان دیده ای
چو تو نیست اندر جهان سر بسر
ندیدی تو بدهای افراسیاب؟
رخ شاه کاوس شد همچو نیر
جوانست و بد فارسیده بروی
بد و نیک هر گونه ای دیده ای
بجنگ از تو جویند شیران هنر
که گم شد ز ما خورد و آرام و خراب

کاوس از گفتن با زخمی ایستد . کاش خود بجنگ رفته بود . به مالی که افراسیاب از بیگناهان گرفته و بصد ترک بیچاره بد نژاد که نام پدرشان را بیاد ندارند رستم و «سیاوش» فریب خورده اند . باید جنگجویی به نزد فرزند فرستد تا ترکان را بکشد و بر هدیه ها آتش زند . رستم آرام سخن می گوید ، افراسیاب پیشنهاد آشتی داده و در عوض پیشنهاد آشتی و بزم ، جنگ جستن خطاست . کاوس خشمگین رستم را متهم می کند که این خیال بداندیشانه را او در سر فرزند وی انداخته . جهان پهلوان این روزها تن آسائی گزیده . سیاوش نیز اگر سرز فرمان پیچید هم پیمان من نیست . طوس بالشکر به آنجا میرود و جنگ می کند؛ رستم دیگر را یار نشایست گفت ؛ رستم غمگین میشود و پر خشم جان و بر آژنگ روی از در بیرون میرود .

طوس با نامه ای بنزد سیاوش می آید . کاوس فرزند را به فریب خوردگی متهم میدارد . سیاوش باید گروگان ها را بدرگاه کاوس شاه فرستد و اگر مهر داده است برای اینکه پیمان شکن خوانده نشود سپاه را بطوس بدهد و باز گردد .

سیاوش باز مردد است و اندیشناک اگر صد نفر گروگان را بدرگاه فرستد کاوس آنها را زنده بردار می کند ، اگر با افراسیاب بجنگد پدر نمی پسندد ، اگر باز گردد از دام پدر بدگمان و سودابه چله ساز دراهان نیست . جهان سرای رنج و خراب آباد بی سامانی است :

که چندین بلاها بیاید کشید
 درختی است این بر کشیده بلند
 ز گیتی بسی زهر باید چشید
 که بارش همه زهر و بر کش گزند
 اما شرافت سو گند ، سیاوش را بر راه درستی می کشاند . سپاه را به
 « بهرام » می سپارد و خواسته ها و گروگان ها را بوسیله « زننگه » به نزد
 افراسیاب می فرستد و خود خواستار است بگوشه ای دور از دسترس کاوس و
 سودابه و این مردمان جفا پیشه بگریزد .

یکی کشوری جویم اندر جهان
 ز خوی بد او سخن نشنوم
 که نامم ز کاوس گردد نهان
 ز پیکار او یکزمان بغنوم
سیاوش در توران زمین

« زننگه » گروگان ها را بنزد افراسیاب برد با نامه . افراسیاب از
 کاوس و گفتار او خشمگین شد ، از کار سیاوش نیز غمگین گردید . پیران را
 بنزد خود خواند ، پیران از خصلت های سیاوش بخوبی یاد کرد . نباید
 بگذاریم سیاوش از این کشور بگذرد ، جوان است و بزودی جانشین کاوس
 پیر میشود ، بختش بلند است . باید او را دعوت کنیم . پس از درگذشت
 کاوس دو کشور با تاج و تخت بتو میرسد . افراسیاب به سیاوش دعوتنامه
 میفرستد :

همه شهر توران بر نددت نماز
 تو فرزند باشی و من چون پدر
 مرا خود بمهر تو آمد نیاز
 سپارم بتو جایگاه نشست
 بگیتی تو مانی ز من یادگار
 نامه به سیاوش میرسد ، بیک روی شادمان میشود زیرا از دست پدر
 رهایی یافته ، بیکروی غمین میشود زیرا چرا باید از دشمن که جز دشمنی
 نمی آید دوست گرفت ؟ ولی چاره نیست . نامه پدرو می نویسد و جفاکاری
 او را یادآوری می کند و حالا که هیچ کار او نزد پدر پسندیده نیست
 گوشه گیری از درگاه پسندیده تراست . خبر گذشتن سیاوش از رود جیحون
 و ورود او به توران زمین افراسیاب را شاد می کند و کاوس را خشمگین .
 پیران سرو پای او را میبوسد و او را به روزهای خوش نوید میدهد :

همه شهر از آواز چنگ و رباب

همی خفته را سر بر آمد ز خواب

همه خاک مشکین شد از مشک تر

همه تازی اسبان بر آورده پر

ولی شاهزاده جوان اندوهناک است و از دیده اشک می بارد :
 که یاد آمدش بزم زابلستان
 بیاراسته تا بکابلستان
 شده نامداران همه انجمن
 همه بر کشید از جگر سرد باد
 بکردار آتش همی بر فروخت
 پیران او را دلداری میدهد و زیبائی او را می ستاید . شاهزاده جوان
 خوبی نژاد کیقباد را نشان میدهد ، زبانی آراسته دارد و از چهرش مهر بانی
 می بارد و همه را مجذوب او می کند . پاسخ سیاوش این است که مهر و وفانیز
 چهره پیران نمودار است و میداند که اگر باوی پیمان کند ، نخواهد
 شکست . او بر سر آنست که به پشتیبانی این پیمان در توران ماندگار شود و
 اگر پیران مانند او را صلاح نمیداند تا از این کشور نیز بگذرد . پیران
 ملامتی او را ضمان میشود زیرا خود از خویشان افراسیاب و سپهدار
 شکرست و پیش او آبروی دارد و علاوه افراسیاب بی جهت بد نمی کند (۱)
 بدو گفت پیران که مندیش ز این

چو اندر گذشتی ز ایران زمین

مگردان دل از مهر افراسیاب

مکن هیچگونه برفتن شتاب

پراکنده نامش بگیتی پستی است

ولیکن جز آن است ، مرد ایزدی است

خورد دارد و هوش و رای بلند

بخیره نتازد براه گزند

خبر به افراسیاب میرسد که شاهزاده خردمند ایرانی به همراهی پیران

بسه « سپهدار لشکر » نزدیک « گنگ » رسیده اند .

۱- حوادث داستان نشان میدهد که بدگمانی کاوس نیز بی جا نبوده

است زیرا افراسیاب هنگام آشتی جستن با ایرانیان در جواب گرسیوز که از

سیاوش ستایش می کند می گوید .

که چاره به از جنگ ای نیکخواه!

بخندید و باوی چنین گفت شاه

ز بالا بدیدم نشان نشیب

دلگشت از آن خواب بد پر نهیب

بدان تا نماند تن اندر گداز

بر از درد گشتم سوی چاره باز

کنون آنچنان شد که من خواستم

بگنج و درم چاره آراستم

از ایوان ، میان بسته و پرشتاب
 فرود آمد از اسب و پیشش دوید
 همی بوسه دادند بر چشم و سر

پیاده بکوی آمد افراسیاب
 سیاوش چو او را پیاده بدید
 گرفتند مر یکدبگر را بپر

افراسیاب از دیدن سیاوش شادمان است و همچنین امیدوار است دیوبدی
 در جهان بخواب رود ، جنگ پایان یابد و گوژن و پلنگ هر دو به آبشجور
 آیند ، زمانه از دست تور آشفته شد و حالا بدست سیاوش رام شده و از جنگ
 وجوش خون بر خواهد آسود . افراسیاب بر شاهزاده جوان پدر واد مهر خواهد
 آورد . سپس باهم بکاخ می آیند :

چو از خوان سالار برخاستند
 برفتند با رود و راهشگران
 بخوردند می تاج جهان خیره گشت
 سیاوش به ایوان خرامید شاد
 بدو داد جان و دل افراسیاب

نشستنگه می بیاراستند
 پیاده نشستند یکسر سران
 سر میگساران زمی چیره گشت
 بمستی ز ایران نیامدش یاد
 همی با سیاوش نیامد بخواب

رشته مهر افراسیاب و سیاوش لحظه به لحظه محکم تر میشود . کاخی به
 او واگذار می کنند با هدیه های فراوان . شبی افراسیاب اشتیاق خود را از
 دیدن بازی چوگان سیاوش بیان می کند و سیاوش پس از امتناعی ملیح و ستایشی
 ظریف از افراسیاب قبول می کند . فردا افراسیاب با « گلباد » ، « گرسیوز » ،
 « جهن » ، « بولاد » ، « پیران » ، « نستین » ، « هومان » یکطرف و سیاوش با
 « روئین » ، « شیده » ، « اندریمان » ، « ازجاسپ » یکطرف قرار میگیرند
 ولی سیاوش که هنوز بیاد ایران است میل دارد هفت مرد از ایرانیان همراه
 بازی او شوند و افراسیاب می پذیرد . سیاوش در میدان چوگان ، هنر نماییها
 میکند . در « بزه آورد کمان » و « تیراندازی » از همه پیشی می گیرد و سپس
 در میان تحسین تورانیان با افراسیاب به کاخ میروند و به می خوردن می نشینند .
 روزی دیگر نیز بشکار میروند و هنر نمایی سیاوش ، افراسیاب را بیشتر مفتون
 میسازد بطوریکه :

سپهبد چه شادان بدی چه دژم
 زجهن وز گرسیوز و هر که بود
 مگر با سیاوش بدی روز و شب

بجز با سیاوش نبودی بهم
 بکس راز هگشاد و شادان نبود
 از او بر گشادی بخنده دولب

یکسال می گذرد . پیران و یسه سیاوش را به زناشوئی ترغیب می کند ،
 کاوس پیراست و سیاوش جوان ، باید رشته تاج کیان گسلانیده نشود :
 برادر نداری نه خواهر نه زن
 چو شاخ گلی بر کنار چمن

یکی زن نگه کن سزاوار خویش
 سیاوش از بین دختران «جریره» دختر بزرگتر پیران را برمیگزینند
 و گلشهر مادر جریره دخترش را چون خرم بهار می آراید و به نزدیکی
 سیاوش میفرستد. جشن وسور بر گزار میشود و سیاوش روزها و شبها با
 اوست.

عروسی سیاوش با دختر افراسیاب

روزی پیران به نزد افراسیاب می آید و از سیاوش سخن می گوید.
 سیاوش خواستار دختر او فرنگیس است. جان افراسیاب پراندیشه می شود.
 آیا اینهمه توجه به سیاوش پروردن بچه‌ی شیر نیست؟ چرا باید درختی کاشت
 که بارش زهر و برگش تلخی باشد؟

چو آتش بود تیز یا موج آب
 دگر سوی توران کند، پاک چهر
 پیران سعی میکنند بدگمانی را ازدل اودور کند، این زناشوئی مبارک
 است، از این دو نژاد تاجوری پدید می آید که به ایران و توران شهریاری
 خواهد کرد و جنگ از بین ایرانیان و تورانیان بر خواهد خاست. افراسیاب
 پس از تردید قبول می کند و پیران به سیاوش مژده میبرد.

پس از زناشوئی سیاوش با فرنگیس، افراسیاب منطقه وسیعی را که
 صد فرسنگ درازا دارد و نامرز دریای چین است بسیاوش می بخشد و او بدانجا
 میرود و «گنک دژ» و «سیاوخش گرد» را بنامی میکند. اما هنوز بیاد ایران
 است:

رتال جامع علوم انسانی

بیار است شهری ز کاخ بلند
 به ایوان نگارید چندی نگار
 نگار سر تاج کاوس شاه
 بر تخت او دستم پیلتن
 ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
 چیزی که در این جا در خور تأمل است بی توجهی سیاوش است به
 واقعیت‌های زمانه. تردید او، اندیشمندی او، کارهای او، همه حکایت از این
 می کند که سیاوش به واقعیت‌های موجود بی اعتنا است. از طرفی از پدر قهر
 کرده و به افراسیاب پناهنده شد، از طرف دیگر دل در گرو مهر رستم و ایران
 و چشم داشت به عشق پدر دارد. از دوست با زمانده و به آشنا نرسیده. مدام
 به ایران می اندیشد، به رستم می اندیشد و روزهای شیرین گذشته که با پیلتن

و پهلوانان دیگر در زابلستان اسب میتازاند، شکار میرفت و از آموزش‌های پدرانه او بهره می‌گرفت. یادآوری آن روزها سیاوش را دمی آسوده نمی‌گذارد، در کشوری بیگانه، در میان کسانی که با ایرانیان پدر کشتگی دارند و تا بن دندان مسلح شده‌اند که ایرانیان را نابود سازند شب و روز از رستم و زال و گودرز و کاوس یادمی‌کند و همین مایه‌اندوه اوست. سیاوش از نظر روحیه و آنچه در روانشناسی امروز «تیب‌شناسی» **Characterology** اصطلاح میشود در دسته «پرشور» جای می‌گیرد که اصل‌های فعالیت و هیجان در آنها مثبت است. دارای شور و شوق عمقی هستند و درباره پدیده‌ها به ژرف نگری می‌پردازند. دیر تصمیم می‌گیرند و برای هر پدیده و رویداد ارزش خاصی قایلند. سیاوش پرشور است و ایدیشمند. خود نیز آگاه است که در کشور توران، با همه دل‌بستگی و وابستگی‌هایی که پیدا کرده، بیگانه است، خطر مدام دور سرش چرخ می‌زند. و قتیکه «پیران و یسه» را بتماشای «گنگ دژ» میبرد و کاخ و ایوان میدان و باغستان‌ها را به او نشان میدهد باز در صدد پژوهش از آینده است، از اخترشناسان می‌پرسد که بنیاد این شهر نیک و فرخنده است یا نه؟ پاسخ اخترشناسان منفی است. از این گفته خشمگین میشود و از درد، اشک میریزد. پیران علت اندوه او را می‌پرسد. سیاوش پاسخ میدهد:

رنجی برده و کاخی پرداخته بی نظیر در جهان ولی بفرجام بدشمن میرسد :

نباید مرا شاد بودن بسی نشیند بر این کاخ دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من نه پر مایه گردی زیوند من

نباشد مرا زندگانی دراز تا بلوغ علوم از کاخ و زایوان شوم بی نیاز
شود کاخ من تخت افراسیاب کند بی گنه مرگ بر من شتاب

پیران او را دل‌داری میدهد: «افراسیاب در بلاشتیبان تست من نیز تا جان در تن دارم کوشش می‌کنم پیمان تو را نشکنم». سیاوش میگوید راست می‌گویی ولی من از راز چرخ بلند آگاه هستم. روزگار من تیره خواهد شد و گفتار «بد گوی» و «بخت بد» در این باره همداستانی خواهند کرد:

فراوان بدین نگذرد روزگار که بردست بیدار دل شهریار
شوم زار من کشته بر بیگناه کسی دیگر آید برین تاج و گاه

اندیشه سیاوش را دل‌داریهای پیران تغییر نمی‌دهد. میداند که دیر یا زود در این کشور، نابود خواهد شد زیرا نه کاملاً مهر از ایران بریده و نه کاملاً مهر به توران پیوسته. ولی برای نجات خود نیز کاری انجام نمیدهد و پس از بیان اینکه بدست افراسیاب کشته خواهد شد اضافه می‌کند که «جهاندار» بر چرخ

گردان سرنوشت وی را چنین رقم زده و چاره‌ای جز تسلیم نیست پس علاج
و تنها چاره می‌توشیدن است و بخشش و مدارا (۱)

بیا تا بشادی دهیم و خوریم
چو از پشت اسبان فرود آمدند
چو گاه گذشتن بود بگذریم
ز گفتار یکبار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند
می‌ورود و رامشگران خواستند
اندوه و تردید سیاوش بی‌دلیل نیست . سیاوش در توران در شبکه‌ای از
اندیشه‌های خویش و بدخواهی دیگران گرفتار می‌شود ، نه ایرانی است ، نه
تورانی است و همین و همان است . در این گیرودار «سیاوش گرد» را با آن همه
زیبایی و شکوه بنا می‌کند که چون گلی است در صحرای شکفته .

بهر گوشه‌ای گنبدی ساخته
سرش را به ابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران
همه جاستاده گوان و سران
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ
همی تافت هر سو چو روشن چراغ
پیران که تنها دوستدار واقعی سیاوش در بین تورانیها و پدرزن اوست
بدیدار کاخ می‌آید و هدیه‌ها تبار سیاوش می‌کند . او تازه از کشورهای
دور دستی که بدستور افراسیاب برای جمع‌آوری باج و خراج آنها رفته بود
بازگشته و عازم درگاه افراسیاب است . افراسیاب شرح جنگهای او را در
هند و ستایش او را از سیاوش و سیاوش گرد می‌شنود و شاد می‌شود و این شادی را
با گرسیوز در میان می‌گذارد که سیاوش تورانی شده و ایران را از یاد برده .
ولی تراژدی داستان در این است که سیاوش ایران را فراموش نکرده است
همیشه با او عده می‌از سپاهیان ایرانی حرکت می‌کنند :

از ایران و توران گزیده سوار
برفتند شمشیر زن ده هزار
پس به این ترتیب پنج هزار سوار ایرانی در قلب کشور توران با جوانی
سلحشور و دلیر از نژاد شاهان ایران مسکن دارند و این خود نمیتواند برای
افراسیاب سبب آسوده‌خاطری باشد . افراسیاب ، گرسیوز را برای دیدار

۱- از نظر اخلاقی سیاوش جوانی است بلند نظر ، بخشنده ، دوست
داشتنی . هر کس او را می‌بیند دوستدارش میشود . ضمناً دارای حسن نیت
زیادی است مثلاً در رابطه با تورانیان جانب احتیاط را رعایت نمی‌کند و
تظاهر به ایرانیگری را کنار نمی‌گذارد . بادشمنان زود دوست میشود . اهل
تسامح و تساهل **Tolerance** است همانکه حافظ گفته «با دوستان مروت
با دشمنان مدارا» و در اندیشه یگانه کردن ایران و توران است

کاخ‌های سیاوش گرد و فرنگیس و سیاوش بسوی آنها می‌فرستند ولی از سخنان او معلوم است که جانب احتیاط را رعایت می‌کند و از سیاوش کاملاً آسوده خاطر نیست:

و بر خیز و بر ساز کار و برو
چو بر تخت بینی فراوان مگوی
پیش بزرگان گرامیش دار
بنزد سیاوخش آزاده شو
بچشم بزرگی نگه کن بروی
ستایش کن و نیز نامیش دار

گر سیوز بنزد سیاوش می‌آید و سیاوش او را پذیره می‌شود به گرمی. خبر زاده شدن «فرود» فرزند سیاوش از «جریره» در همین هنگام به او میرسد و جشن‌ها و سورها در هم آمیخته بانگ‌های شادی از کاخ فرنگیس باسمان میرسد.

حیله‌گری‌های حسود

سیاوش و گرسیوز به کاخ فرنگیس اندر می‌شوند که بر تخت عاج نشسته و تاج پیروزه بسر نهاده ماهرخان پرستنده پیشش ایستاده اند و او چون ملکه بریان در جمع آنها می‌درخشد، بدیدار سیاوش از تخت فرود آمده سیاوش را نماز میبرد. گرسیوز بورطه رشک فرومی غلطد و موریانه‌های حسد در درونش بیداد می‌کنند:

دل و مغز گرسیوز آمد بجوش
بدل گفت سالی بر این بگذرد
همش پادشاهی و هم تختگاه
نہان دل خویش پیدا نکرد
دگر گونه تر شد به آئین و هوش
سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش گنج و هم بوم و برهم سپاه
همی بود پیچان و رخساره زرد (۱)

۱- آباکارا کتر گرسیوز با «لاگو Lago» در نمایشنامه «اتلو» اثر ویلیام شکسپیر قابل مقایسه نیست؟ کم و بیش چرا. زیرا هم «لاگو» و هم «گرسیوز» سپاهی‌اند، هر دو از ترفیع رقیب رنج می‌برند. لاگو نمیتواند به بیند که «کاسیو» اینهمه به اتلو «ژنرال جمهوری و نیز» نزدیک باشد، درجه بگیرد زیرا او فقط شایسته مصاحبت زنان است و اهل جنگ نیست. لاگو می‌اندیشد که کاسیو مقام وی را غصب کرده است و بنابراین او را کوچک می‌شمارد، این رشک و تحقیر فقط شامل کاسیو نیست و لاگو اتلورا هم بهمین جهت منقور میداند و جهت آنهم محبت بی‌اندازه اتلو به کاسیو است. دلیل دیگری نیز موجود است و آن سوء ظنی است که او نسبت به رابطه زنش «امیلیا» با

آتش رشك در دل گرسیوز زبانه می کشد و لحظه به لحظه شعله آن افزون تر میشود. فردا صبح که خورشید تابنده راز خود رامی گشاید و از فراز چهره مینماید سیاوش و گرسیوز بمیدان چو گان بازی میشوند. بازی شروع میشود. هر بار که گرسیوز گوی می اندازد سیاوش بچالاکی آنرا می رباید. فرچو گان او گوی ناپدید میشود. سواران ایران نیز توران را هموردند و در ترکان بتندی گوی میربایند. شادی سیاوش اندازه ندارد. فرمان میدهد نخت زرین کنار میدان بگذارند و خود و گرسیوز بتماشا می نشینند. گرسیوز که از شکست بر آشفته است میخواهد شکست را در جای دیگر جبران کند و از این رو پیشنهاد می کند که سیاوش و او نبرد کنند و کشتی بگیرند. سیاوش نمی پذیرد، احترام مهمان و برادر شاه لازم است. اگر کسی دیگر از توران به نبرد بیاید سیاوش با او بجنگ بر خواهد خاست. «گروی زره» و «دمور» بجنگ می آیند و شکست میخورند.

اتللو دارد. ضمیر لاگو که مرد تحصیل کرده و باهوشی است به ساختن و پرداختن توطئه ای میپردازد که کاسیو و یا اتللو و یا هر دو در دام آن بیفتند و نیاه شوند و راه آن این است که حسد اتللو به کاسیو که مورد علاقه زنان بویژه «دسد مونا» همسر اتللو است برانگیخته شود [در رابطه عشقی اتللو با دسد مونا پیش از همسری کاسیو فعالیت داشته زیرا اتللو چنین می اندیشیده که پیامهای او با شیرین بیانی های کاسیو بیشتر در دل معشوق مؤثر می افتد]. بهترین راه اکتیختن گمان سردار زنگی است که زنی زیبا دارد و حسود است و میداند که در آستانه پیری است و زن جوان او ممکنست بدیگری دل بسپارد. شبی که کاسیو مراقب است «لاگو» مشروب فراوان به او می نوشاند. مرد مست از بیبائی و دلارائی خانم خود (دسد مونا) فراوان سخن می گوید. مباحثه درمی گیرد و «مونتانو» افسر رشید، در این مباحثه وارد شده و شمشیرها از نیام بیرون می آید و کاسیو او را زخم میزند. اتللو سر میرسد و کاسیو را خلع درجه می کند. کاسیو برای بدست آوردن مقام و درجه به «دسد مونا» متوسل میشود و او که به کاسیو لطف قدیمی دارد قول میدهد عفو او را از اتللو بخواهد. همینهاست که لاگو تخم گمان و سوء ظن را در دشت دل اتللو می کارد و هر لحظه نقشه ها و تفتین های پی در پی آنرا آبیاری می کند. از جمله توسط زن خود میلیا دستمال دسد مونا را می دزدد و در اطاق کاسیو می اندازد و گمان اتللو

ببند میان گروی زره
 ز زین بر گرفتش بمیدان نکند
 وز آن پس بیچید سوی دمور
 چنان خوارش از پشت زین بر گرفت
 فرو برد چنگال و برزد گره
 نیازش نیامد بگرز و کمند
 گرفتش پرو گردن او بزور
 که ماندند گردنکشانش در شکفت
 شکست دو پهلوان نام آور تورانی، گرسیوز را بر می آشوبد، غمین
 می شود و رخساره زرد. در راه برگشت بنزد افراسیاب، گرسیوز « کینه
 جوی » مدام می اندیشد، افراسیاب مردی را از ایران به توران آورده است
 که از تنگ ما را بخون در نشانده است، پهلوانان ما را درهم شکسته.
 نامه سیاوش را به افراسیاب می دهد و در تیرگی شب، فکر توطئه چینش
 بکار می افتد.

همی بود یکدل، پراز کین و درد
 همه شب بیچید چون، روز پاک
 سر مرد کینه نیامد بخواب
 گرسیوز آگاه است که رشته های بستگی شاه با سیاوش بسیار نیرومند
 است بنابراین باید از نقطه ضعف افراسیاب استفاده کند و آن این است که
 بعکس تصور شاه، سیاوش ایران را از یاد نبرده و در نهان به توطئه بر ضد ری

به این ترتیب مبتدل به یقین میشود و در نتیجه « دسد مونا » و « اتللو »
 تباه میشوند.

گرسیوز نیز از نظر ترتیب نقشه ها و توطئه ها با لا گو همانند است.
 فردوسی القاب دشنام آمیزی برای او بر می شمارد که از این جمله اند:
 گرسیوز « کینه جوی » - « بادسار » - « دام ساز » - « سپکسار » -
 « بدنشان » - « رنگ کار ». او نیز همانند لا گوسعی دارد گمان افراسیاب را
 در خیانت و توطئه سیاوش و رابطه او با ایران به یقین مبدل کند. ولی سیاوش
 وقتی متوجه دروغ های گرسیوز می شود که از طرف سپاه پادشاه توران محاصر
 شده و راه بجائی نمیبرد و به افراسیاب نمیتواند ثابت کند بیگناه است از
 این روبه گرسیوز می گوید:

.... « بدو گفت کای نا کس زشت روی ! »

بگفتار تو خیره گشتم ز راه
 هزاران سر مردم بیگناه
 تو گفتی که آزرده گشتست شاه
 بدین گفت تو گشت خواهدتباه
 تو زین کرده فرجام کیفر بری
 ز تخمی کجا کشته بدروی !

پرداخته است، بیاد کاوس جام بر میدارد :

بدو گفت گرسیوز ای شهر یار
فرستاده آمد ز کاوس شاه
ز روم و ز چین نیزش آمد پیام
بر او انجمن شد فراوان سپاه
سیاوش دگر دارد آئین و کار
نهانی بنزدیک او چند گاه
همی یاد کاوس گیرد بجام
به پیچید ازو ناگهان جان شاه

دل افراسیاب درد مند شده است. آیا گرسیوز راست می گوید؟ خواهی که دیده - آن خواب وحشتناک. واقعیت می یابد؟ ولی هنوز مهرش سوی سیاوش راهنماست. جوان خردمند تخت و پدر را بدور کرده و از طریق فرنگیس باهمخون او پیوستگی یافته. افراسیاب کین ایران را از یاد برده. سیاوش پیامردی پیمان از به توران آمده، اگر بر او بد کند در میان جهانیان سرشکسته خواهد شد و کشتن او سیل سپاه ایران را بخاک توران سرازیر خواهد کرد. چاره این است که وی را نزد پدرش فرستیم. گرسیوز باحیله گری جواب میدهد :

از ایدر اگر سوی ایران شود
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
نه بینی از او جز همه درد و رنج
نه دانی که پروردگار پلنگ
بر و بوم ما پاک و ایران شود
بدانست راز کم و بیش نو
پراگندن دوده و نام و گنج
نپیند ز پرورده جز درد و جنگ

جواب گرسیوز همه راههای خراب ممکن را میسازد، افراسیاب از کرده پشیمان میشود. سیاوش بگفته گرسیوز آن جوان ساده دلی نیست که از ایران آمده بود، دم و دستگاه و کلاه و پناه دارد، بخشش سپاهیان را به او متمایل کرده و فرنگیس جز به او بکسی نمی اندیشد. مدتی دیگر کسی شاهی تو را قبول ندارد، خفتن با پیل نتیجه های وحشتناک دارد. این وسوسه را هر روز، گرسیوز به گوش شاه فرود میخواند. جان شاه بر آشفته است. چاره چیست؟ افراسیاب به گرسیوز فرمان میدهد بنزد سیاوش و فرنگیس شود و آنها را بنزد وی بیاورد. بهانه افراسیاب، فبازی است که بدیدار دختر و داماد دارد.

گرسیوز با سری پرداز بسوی سیاوش می آید و در نزدیکی شهر مردی زبان آور را به نزد سیاوش میفرستد که از وی پذیرائی نکند، مقام سیاوش بالا تر است، و فرهنگ ر بخت افزونتر. پیغام گرسیوز سیاوش را به اندیشه وامی دارد که آیا او نزد افراسیاب چه گفته است؟ گرسیوز بشهر می آید و پیام شاه را میدهد. سیاوش سر پیچی ندارد و به رفتن کمر می بندد. نقشه گرسیوز بی پا میشود زیرا او انتظار داشت که سیاوش بدگمان شده از آمدن بنزد شاه

خودداری کند، پس با خود می اندیشد که دیگر سخن او بی فروغ شده و دروغش فاش خواهد شد پس حيله دیگری سازمان می کند. مدتی خاموش، خیره شدن به سیاوش، سپس اشک فروریختن. سیاوش ساده دل اشکهای او را می بیند و متأثر میشود، این تأثر اولین گامی است که او بطرف دام انداخته شده بر بیدارد، بعد از آن پرسش است از حال گرسیوز. آیا شاه بروی خشمگین شده؟ اگر چنین است برای او باشاه توران خواهد جنگید:

گر از شاه توران شدستی دژم بدیده در آوردی از درد غم
من اینک همی با تو آیم براه کنم جنگ با شاه توران سپاه
گرسیوز دام ساز با قیافه ای حق بجانب جواب میدهد دردمندی او
برای خویش نیست و بین او و شاه تیرگی و دشمنی پیدا نشده تنها بیاد تور و
کشته شدن ایرج افتاده است، افراسیاب از تور هم بدتر است، حتی برادر
خودش «اغریرث» را کشت بایگناهان دیگر. حالا نوبت تست، شاه از تو
دای پرازدرد و کین دارد. سیاوش جواب میدهد که افراسیاب با او بکینه
نیست و الا اینهمه دستگاه و کاخ و کشور بوی نمی بخشید، داماد خودش
نمی کرد ولی گرسیوز از چرب زبانی باز نمی ماند و دوباره کشته شدن «اغریرث»
راید آور میشود.

همی گفت و مژگان پر از آب کرد پرافسون دل و لب پراز باد سرد
سیارش نگه کرد خیره بروی زدیده نهاده برخ برد و جوی
بدو گفت هر چون که می بنگرم بیاد افتاده کرد نه اندر خورم
جواب گرسیوز این است که افراسیاب کینه مند است و پپای خود نباید
در آتش رفت. باید نامه ای نوشت و خوب وزشت را پدیدار کرد ولی رفتن
نزد او صلاح نیست. سیاوش نامه می نویسد و عذر وی در نیامدن بنزد شاه
ناخوشی فرنگیس است. گرسیوز نامه را بنزد افراسیاب می آورد، روزگار
تیره است و سیاوش با ایران و پدر رابطه پنهانی دارد، اگر شاه دیر بجنبد
توران و تخت او بیاد خواهد رفت.

افراسیاب خشمگین با سپاهی گران بسوی سیاوش روی می آورد بدلی
پراز کینه و سری سبکسار.

سیاوش وقتی داستان را با فرنگیس در میان می گذارد، زاری و
گریه او شروع میشود. شوهرش نه روی رفتن به ایران دارد نه تاب ماندن
توران:

فرنگیس بگرفت کیسو بدست بفتدق گیل ارغوان را بنخست

از خون شد آن سنبل مشکبوی
 دلش شد بر آتش پراز آبروی
 می کند موی و همی ریخت آب
 ز گفتار و کردار افراسیاب
 چهار شب بعد ، سیاوش خوابی وحشتناک میبیند: در میان کوهی آتش
 زودی بی کران گرفتار شده راه گریز ندارد . فرنگیس میگوید همی این
 یها از گرسیوز است ، سیاوش سپاه را سراسر می خواند و آماده جنگ
 شود . در این بین پیکی از جانب گرسیوز میرسد که وی را بفرار ترغیب
 نماید . فرنگیس نیز سیاوش را بفرار تشویق می کند . سیاوش ، فرنگیس
 دلداری میدهد و از او میخواهد این فرزندی که پنج ماه آ بستن است پس
 ز ابدن ، کیخسرو نام نهد . سپس با او بدرود میکنند و با سپاهی از شهر
 ر میشود .

سیاوش در راه با سپاه افراسیاب روبرو میشود ، ایرانیان اجازه جنگ
 نخواهند ، سیاوش میگوید جای جنگ نیست . سپس روبه افراسیاب می
 نند که برای چه میخواهد با او بجنگد . او که گناهی ندارد . گرسیوز باز
 اخله کرده حيله گرانه می گوید با زره و اسباب جنگ به پیشواز شاه
 آیند؟ سیاوش قضیه را می فهمد و گرسیوز را منهدم می کند که وی را فریب
 ده است .

بازی است این خون من ریختن
 که کرد گرسیوز رنگ کبار
 آشت و گفت ای سپهبد چه بود
 و گفتار گرسیوز ، افراسیاب
 شکر بفرمود تا تیغ تیز
 باوخش از بهر پیمان که بست
 ایران سپه بود مردی هزار
 که کشته گشتند بر دشت کین
 سیاوش نیز از تلاش خسته میشود و از پشت اسب نگونسار میشود و
 گروی زره دست او را میبندد و سپاهیان بر گردنش پالهنک میگذارند . خون
 چهره ارغوانیش جاری است ، روز بانان او را کشان کشان و پیاده می آورند .

سیاوش کشته میشود

« بمرگ سیاوش همی جوشد آب »

« کند چرخ نفرین به افراسیاب »

افراسیاب با گرسیوز و لشکریان و روز بانان که سیاوش را کشان کشان

می آورند بجانب سیاوش گرد راه می افتند :

چنین گفت سالار توران سپاه
کنیدش بخنجر سراز تن جدا
کز ایسدر بیکسو کشیدش ذراه
بشعی که هرگز نروید گیا
بریزید خونس بر آن گرم خاک
ممانید دیر و مدارید باک

سپاهیان یکزبان آوا بر میدارند که شهریار از سیاوش چه گناهی دیده است؟ گرسیوز بازحیله می انگیزد، برادر کهنتر پیران، «پیلسم» افراسیاب را به آهسته کاری و مدارا میخواند زیرا آهسته دل پشیمان نمیشود، شتاب و بدی همسانند و کارا هر یمن و پشیمانی بیمار می آورند، بهتر است سیاوش را شهریار زندان کند و پس از تحقیقات لازم و گذشت زمان تصمیم بگیرد.

بیاد آور آن تیغ الماس گون
و زآن نامداران ایران گروه
کز آن تیغ گردد جهان پر زخون
که ازخشم شان گشت گیتی ستوه
یدین کین بیندند یکسر کمر
درو دشت گردد پراز نیزه ور

افراسیاب بدین گفتار فرم میشود ولی باز گرسیوز مداخله می کند: از ایرانیان و کینشان نباید ترسید ولی حالا بد کرده ای و اگر پند دیگری را بشنوی سیاوش مهلت پیدا می کند رتبه می شود. او مبارز خوبی است و کشتنش لازم است. اگر شهریار، سیاوش را بجان زینهار دهد من دیگر نزد شهریار نخواهم ماند. «دمور» و «گروی» هم با گرسیوز همزبان شدند که سزاوار نیست دشمن در دام شده را رهایی داد.

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
ولیکن بگفت ستاره شمشیر
کسزو من بدیده ندیدم گناه
بفرجام از او سختی آید بسر
رها کردنش بدتر از کشتن است
همان کشتنش رنج و درد من است

فرنگیس ماجرا را می شنود و پیاده و اشکر یزان بنزد پدر می آید. چرا پدرش او را میخواستند کسار کند؟ چرا بر بیگناه میخواستند ستم نماید؟ چرا شهریار بگفتار گرسیوز بد گمان خود را در جهان به بیداد گری مشهور کند؟ آیا شهریار داستان ضحاک ستمکاره را نشنیده است؟ در این بین چهره سیاوش را می بیند و فغان بر می آورد که چرا بر سیاوش اینهمه بیداد روا میدارند؟ افراسیاب فرمان میدهد اورا نیز به زندان بیندازند.

که شاها دلیرا گوا سرورا
به ایران بر و بوم بگذاشتی
سر افراز شیرا و گند آورا
سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان
کجا آن همه عهد و سو گندشاه؟
کجا افسرو گاه گردنکشان؟
که لرزنده شده مهر و کیوان و ماه

دل شاه توران برو بر بسوخت
همی خیره چشم و خرد را بدوخت
بفرمود تا روز با نان کشان
مرا و را کشیدند چون بیپشان
گر سیوز که افراسیاب را آماده می بیند به «گروی» می نگرد و او بسوی
سیاوش می آید، ریش شاهزاده را میگیرد و بخواری او را بخاک می کشد. ای
زمانه بیداد گر! شاهزاده خردمند جوان را مردی بی نام و نشان می کشد.
نیایش او بدر گاه پروردگار این است که از نژاد او فرزندی چو خورشید
تابنده برانجمن پدیدار کند تا آئین وی را تازه کند و از دشمنان کین بستاند.

«گروی» که پیشتر بدست سیاوش شکست خورده و کین او را در دل
دارد از گر سیوز خنجر آبگونی از بهر خون سیاوش می ستاند و کشان کشانش
از میان لشکریان بدشت میبرد. «پیلسم» برادر پیران بادلی پرغم و دودیده
خونبار دنبال آنهاست سیاوش با او بدرود می کند.

درودی ز من سوی پیران رسان
بگویی که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زینگونه بودم امید
همی بند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار
زره دار و برگستوان و سوار
چو بر گردت روز بار توام
بگناه چرا، مرغزار توام
کنون پیش گر سیوز ایدر دمان
پیانه چنین خوار و تیره روان
گروی سیاوش را به جایی می آورد که آن روز با هم جنگیدند و سیاوش
هنر نماییها کرد. در همین [جایگاه نشان] باید سیاوش کشته شود و با دافراه
هنر و دانش خود را ببیند. گروی ستمکار جوان دانش پژوه و بیگناه را
به زمین میزند و در غروب سی تیره و خفه سر میبرد. سر پهلوان شرافتمند
بخواب میرود. آنها چه خوابی؟ خوابی که هر گز بیداری نخواهد داشت:
ببفکند پیل ژیان را بخاک
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی طشت بنهاد زربن، گروی
به پیچید چون گوسفندانش روی
جدا کرد از سرو سیمین سرش
همی رفت در طشت، خون از برش
کجا آنکه فرموده بدطشت خون
.. گروی زره بردو کردش نگون
گیاهی بر آمد همانکه ز خون
بدانجا که آن طشت شد سر نگون
گیارا دهم من کنونت نشان
که خوانی همی «خون اسیاوشان»

گردبادی بر آمد و دشت را فرا گرفت، از کاخ سیارش فغان و فریاد
برخاست. فرنگیس اشکهار یخت و به پدر ستمکار نفرینها فرستاد. خروشش
بگوش افراسیاب میرسد و به گر سیوز فرمان میدهد که او را از زندان بیرون
آورید و موی سرش را بگیر و چادر را از تنش پاره کن:

زندش بسی چوب نا تخم کین
 نخواهم زیخ سیاوش درخت
 بر بزد برین بوم توران زمین
 نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
 همه از این فرمان خشکین میشوند ، کسی یارای مداخله ندارد ،
 برادران پیران به چابکی به نزد وی میروند و او را از واقعه آگاه میسازند. پیران
 آشفته بدر گاه می آید و با تهدید و التماس فرنگیس را از چنگ پدر میرهاوند.
 مدتها بعد فرنگیس پسری بد دنیا می آورد که بنا به سفارش سیاوش کیخسرو
 نام میگیرد. کیخسرو دلیری و هوش پدر را خواهد داشت و انتقام خون پدر را
 خواهد گرفت (۱)

رستم انتقام میگیرد

به کاوس خبر میرسد که روزگار سیاوش تباها شد. کاوس از تخت سرنگون
 میشود ، خود را میزند و جامه بر تن میدرد. پهلوانان زاری می کنند و جامه-
 های کبود و سیاه می پوشند ، بجای کلاه خاك بر سر می کنند. سپس آگاهی
 به زابلستان و به رستم میرسد :

تهمت چو بشتید زو رفت هوش
 به انگشت رخساره بر کند زال
 ز زابل به زاری بر آمد خروش
 پراگند خاك از بر تاج و یال
 بهشتن بر آمد ز شیپور دم
 بهشتن بر آمد ز شیپور دم
 رستم از زابل و کابل سپاهی گران گرد آورده عازم درگاه کاوس میشود.
 در نزدیکی شهر «ایران» جامه های خود را میدرد ، بدادار سوگند میخورد

۱- سیاوش در پسر دارد ، «فرود» از «جریره» و «کیخسرو» از
 «فرنگیس». فرود نیز سرگذشتی دردناک چون پدر دارد و در اثر اشتباه و
 شتاب طوس سپهبد ارلشکر ایران که بجنگ افراسیاب آمده در سر راه توران
 در کنار دژ «کلات» پس از جنگی مردانه کشته میشود. جریره نیز خود را
 بر کشته فرزند باخنجری آبگون می کشد.

کیخسرو بدستور پیران ، مدتها در کوه ، نزد چوپانی پنهان میشود.
 افراسیاب نمی خواهد از نژاد سیاوش فرزندی باقی بماند ولی پیران با حيله
 و داستان کیخسرو را بدر گاه می آورد و او را یاد میدهد که سبکسری و دیوانگی
 پیشه گیرد ، افراسیاب که دیوانگی او را می بیند از کشتنش درمی گذرد. بعدها
 گیو بدستور پدرش گودرز به توران می آید و پنهانی فرزند سیاوش را پیدا
 می کند و با خود به ایران می آورد. کاوس از دیدار نوه شاد میشود و پس از دیدن
 هنر نمائی او در فتح دژ «اذرگشسپ» از تخت کناره گیری می کند و پادشاهی
 به کیخسرو میرسد.

تا انتقام سیاوش را نگیرد جامه‌ی جنگ از تن بیرون نکند . پرخاش وی
 بکوس تنداست و حکایت از دردمندی ژرف او دارد ، خوی بسد کوس چنین
 سرانجام شومی بیار آورده است ، عشق سودابه‌وی را از راه بدر کرد و
 اندیشه‌ی او را بر آشفته و ایران را زیانی بزرگ رسید . کسی که مهتر انجمن
 است بهتر است کفن بپوشد تا فرمان زن - آنهم زنی دیوسرشت - را ببرد .
 رستم از شاهان کسی را چون سیاوش راد و آزاد و خاموش ندیده . درینغ
 از آن قامت پهلوانه و از جنگ آوری مردانه . درینغ از آن چنان شهریار
 نامور که روزگار چون او دیگر نخواهد دید

کنون من دل و مغز تازنده‌ام
 همه جنگ با چشم گرین کنم
 مگر کین آن شهریار جوان
 کوس در چهره رستم می نگرد ... از رخساره جهان پهلوان اشک
 خونین فرو میبارد . مهراو به سیاوش اندازه نمی شناسد . کوس از شرم پاسخ
 گفتن نیاست . رستم از بر تخت بسوی کاخ سودابه روی می نهد . انتقام را
 باید از همینجا ، همین کاخ کدوژی سبب آوارگی شاهزاده جوان شدوزنی که
 فتنه‌ها انگیخت ، آغاز کرد :

ز پرده بگیموش بیرون کشید
 بزخجر بدو نیمه کردش برآه
 رستم سپس پهلوانان ایران را گرد می آورد ، هنگام کین خواهی است
 و رستم جان و تن در راه کینه‌وری نهاده است .

زمین را ز خون رود جیحون کنید
 بدرد سیاوش دل آگنده‌ام
 لشکر ایران خروشان به سر زمین اهریمنان بیگناه کش ، سر ازیر میشود .
 شهرهای توران زیر پای پهلوانان ایران می لرزد ، فرزندان فراسیاب « سرخه »
 کشته گشته و فراسیاب پس از جنگی هولناک می گریزد و توران بدست رستم
 گشوده میشود .



فردوسی سرانجام ، با ندوه فراوان داستان سیاوش را با نتیجه‌ای
 اخلاقی پایان میرساند ؛ نتیجه‌ای اخلاقی که بر بنیاد خرد و اندیشمندی نهاده
 شده . پهلوانان ، چهره‌های انسان‌های عادی هستند همان مردمان کوچک
 و بازار جز اینکه در زیر خامه فردوسی شکوه و عظمت یافته‌اند و مسیر

زندگانی انسان را نشان میدهند. ژرف اندیشی فردوسی در این است که او در زیر پوسته و قشر وقایع عمق راه و طریقت انسان را مینماید. جهان میدان مبارزه و تلاش است، اما تلاشی جوانمردانه باید نه تلاشی باحیله و دستان و ستمکاری. در شاهنامه پهلوانان نیک کار و بدکار هر دو به چنبر چرخ روزگار می افتند و تلخی مرگ را می چشند. گردش زمانه غالباً با ستمکاران است، نیکوکاران شکنجه می بینند و بدکاران پاداش های شایسته می یابند (۱) جهان شکنجه گاهی است که در آن سهم نیکان اندوه و نژندی است. جهان آسیابی است که جز به خون انسان نمی گردد و با هیچکس جاویدان نمی ماند و انسان ها، مرگ را زاده اند اما دادگری نیز شایسته است و سحر خردمندی و آزادگی آنقدر زیباست که جادارد انسان جان را در راه آن بیازد یا آنرا بچنگ آورد و بدین طریق بر مرگ پیروز گردد.



در نوشتن مقاله «سیاوش - داستان بیگناهی» به کتبهای زیر مراجعه شده است

شاهنامه - فردوسی - «چاپ ولرس - نفیسی» - جلد سوم - تهران - ۱۳۱۳

فردوسی و شاهنامه - استار بکف - ترجمه رضا آذرخشی - تهران - ۱۳۴۱

تاریخ تمدن - ویل دورانت - ترجمه احمد آرام - تهران - ۱۳۳۷

تاریخ تمدن ایران ساسانی - سعید نفیسی - تهران - ۱۳۳۱

فدر و سودابه - محمد علی اسلامی - مجله سخن (شماره ۲ دوره ۷)

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۵

**Tales from Shakespeare . Charles and
Mary Lamb London . 1958**

جهان بنده و بخت خویش آیدش
همی از نژندی فرو پژمرد
بگیتی مکن جاودان دل دژم
چنین بود تا بود این روزگار !

(۱) یکی بد کند نیک پیش آیدش
یکی جز به نیکی زمان نسپرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم
که ناپایدار است و ناسازگار